



«مردان خدا آنانند که پرده پندار را می‌درند و جز خدا، معبودی و مقصودی ندارند. آنان هر جا که باشند، پیام‌آور سرور و امید و شادمانی حقیقی‌اند و همچون کوکب در خشنای، دل تاریکی‌ها را می‌شکافند. باشد که این سرزمین، پیوسته از حضور گرانمایه آنان سرشار و سبز باشد.»

«جلوه‌هایی از سلوک مرشد آزادگان» در گفت و شنود شاهد یاران با آزاده بیژن کیانی

وجود او شمیم خدمتگزاری را در اردوگاه پراکند...

بودند و کسانی بودند که لباس و ظرف غذای پیرمرد را می‌شستند، شاید در محیط معمولی کمتر فرزندی در خدمت پدر باشد، ولی در آنجا بچه‌ها از فرزند هم بیشتر به افراد مسن احترام می‌گذاشتند و این کار حاج آقا باعث یک اوج بزرگی در اردوگاه شد. یک عده هم از آنهایی که مریض می‌شدند یا بیماران طولانی داشتند بطور پیوسته مراقبت می‌کردند و نمی‌گذاشتند آنها کاری کنند که باعث تشدید بیماری آنها شود. یک عده بودند که مشکل روحی داشتند و هر کسی با مسئولیتی که در قبال آنها می‌پذیرفت کار آنها را انجام می‌داد مثلاً فردی بود که دیوانه شده بود و نمی‌دانست این فرد برای خدمت کنار اوست و فکر می‌کرد با او دشمنی دارد، ولی به یک شکلی در طول روز در خدمت آنها بودند.

آیا خود حاج آقا در خدمت اسرا بودند؟

خود حاج آقا تمام وقت در خدمت اسرا بودند و خود ایشان یک دستگاه چرخ خیاطی آورده و در گوشه‌ای گذاشته بودند. یک بار جوانی به حاج آقا مراجعه و گله می‌کند که خیاط پیراهن او را ندخته‌است و از حاج آقا می‌خواهد به خیاط بگوید پیراهن را بدوزد حاج آقا می‌گویند پیراهن را به من بده و پیراهن جوان را گرفتند و آخرهای شب پیراهن را دوختند و بعداً به جوان تحویل دادند طوری که جوان نفهمید حاج آقا پیراهن او را دوخته‌است. در طول روز جز مواقع نماز و اذان و غذا خوردن، هیچ وقت ندیدیم ایشان بیکار باشند و از صبح تا ظهر ممکن بود ۱۰۰ نفر با ایشان صحبت کنند همه افراد مشکلات و مسائل شان را با حاج آقا در میان می‌گذاشتند و حتی در مشکلات کوچک و جزئی هم دست رد به سینه افراد نمی‌زدند حتی در اسرار و رازهای خودشان را هم به ایشان می‌گفتند یک دیوانه‌ای بود که پنهان شده بود و وضعیت خوبی هم نداشت تنها کسی که با آغوش باز از او استقبال می‌کرد و هرگز به رویش نمی‌آورد که تو مجنون هستی حاج آقا بود. یک بار آن فرد به حاج آقا گفته بود که ما شما کار دارم و مثل بقیه افراد رفته بود پیش حاج آقا. بعد از دو سه کلام حرف زدن این فرد شروع کرد به خندیدن و حاج آقا هم صبر می‌کرد تا خنده او تمام شود و شاید یک ساعت طول می‌کشید تا این فرد مجنون جمله‌اش را تمام کند. یکی از بچه‌ها می‌گفت که من از دور می‌دیدم که این ماجرا چند بار تکرار شد. اگر ما بودیم او را به بیرون می‌بردیم اما حاج آقا با خونسردی تمام به حرف او را گوش می‌دادند و جمله این فرد مجنون هم این بود که من دوست دارم تلویزیون را کامل کنم و می‌خواستم تا این جمله را بگویند آن هم با خنده و کلی مسخره بازی و زایل کردن یک ساعت از وقت حاج آقا.

داستان آن کمبوتری که همه از آن سخن می‌گویند و ارتباطش با حاج آقا ابوتراپی چیست؟

یکی از محسنان ورود حاج آقا به این اتاق کوچک مانوس شدن یک کمبوتر با این اتاق بود یکی از آشنی‌ها می‌گفت زمانی که سجده حاج آقا بقدری این سجده‌ها را طولانی می‌کرد تا کمبوتر خودش پایین بیاید و حاج آقا آرامش کمبوتر را هم برنده باشد. در آن اتاق هر کس جای مشخصی برای خوابیدن داشت این آشنی می‌گفت برخی شبها می‌دیدیم حاج آقا آمده و ما را تکان می‌دهد و می‌خواهد بین خودمان جایی برای اویز کنیم تا بتوانند بخوابند بعد که نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم آن کمبوتر در جای حاج آقا باش را باز کرده و خوابیده‌است. حاج آقا هم به جایش نمی‌رفته که نکند کمبوتر از خواب بپرد و اذیت شود. او می‌گفت: جالب اینجاست که وقتی حاج آقا از آنجا برنزد کمبوتر نیز از اتاق ما رفت. از نظر اخلاقی و به عنوان یک ارشد ایشان حاضر نبودند حتی به یک پرده کم توجهی کنند و مراقب بودند حتی پرده هم اذیت نشود. شما خودتان در نظر بگیرید کسی که روی یک پرده اقتدر حساس است در مورد انسانها چقدر می‌تواند حساس باشد. حاج آقا حتی به کسانی که مخالف نظام بودند و معمولاً در کنار جاده‌ها سیر شده بودند احترام می‌گذاشتند، آن هم نه یک احترام ظاهری بلکه احترامی حقیقی و واقعی.

کردن آنها خیلی سخت است مثلاً یک عده می‌گفتند که ایشان یک فرد سازش طلب است و بیشتر به سمت عراقی‌ها می‌رود. پس از ورود به اردوگاه، ایشان به تدریج بر اوضاع اردوگاه مسلط شدند یعنی آن مرزبندی‌ها را از بین بردند و همه کسانی که در حد رهبری اردوگاه بودند انتخاب شدند بعد هم ایشان برنامه‌هایشان را شروع کردند و اولین کار این بود که تشر را نسبت به عراقی‌ها کم کنیم و آن برنامه‌هایی را که به نفع خودمان است انجام دهیم بعد گفتند هر اتاق زمین خالی جلوی خودش را احیا کند یعنی سبزی بکارند و در فاصله زمانی کمی حتی وضع ظاهری اردوگاه هم عوض شد یعنی زمینی که خاکی و ناهموار بود به یک باغچه زیبا تبدیل شد. بعد فضا را به سمت همدلی بردند و گفتند که وظیفه همه کسانی که ادعا رزمندگی می‌کنند این است که باید کسانی را که گرایش کندی به دین دارند به دین نزدیک کنند و نباید با آنها برخورد کرد بلکه باید ریشه‌یابی کرد که چرا این فرد این چنین است مثلاً اگر یک نفر سیگار می‌کشد و این سیگار باعث سوء استفاده‌هایی می‌شود باید آن سیگار را خودتان ترک دهید تا گرایش فرد به سمت عراقی‌ها از بین برود. و یا اگر کسی بیمار است و این بیماری باعث می‌شود که فرد از بین برود باید از سهم خودتان کم کنید و به بیمار بدهید به آنهایی که ممکن است با عراقی‌ها ارتباطی برقرار کنند و اکثراً هم افراد شخصی بودند که نه اعتقادی به نظام و نه اصلاً طرز فکر مشیستی داشتند باید به آنها فرصت داده شود تا این طرز فکر از بین برود. همچنین یک حسابی معروف به حساب صد باز شد. یعنی مثل حسابی که در ایران برای وام مسکن و غیره باز می‌شد آنجا هم این حساب باز شد تا به افراد کمک شود. یعنی با همان حقوقی کمی که می‌دادند ما پول روزی هم می‌گذاشتیم که اگر هر کسی ۵۰ فلس هم می‌داد می‌شد ۱۰۰۰۰۰ فلس که در آخر مبلغ بسیار بالایی جمع‌آوری می‌شد و افرادی بودند که این پول را مامیانه به آنهایی که نیازمند بودند می‌دادند. با آمدن حاج آقا این تحول ایجاد شد که همه به سمت مهربانی و نگاه انسانی به همنوع رفتند. در این فضای جدید هر کسی می‌خواست می‌توانست حرف بزند در حالیکه در گذشته این رفتار حاشیه‌ای و همراه با برخوردهای شدید بود. تحول بعدی که با آمدن حاج آقا ایجاد شد تقویت روحیه ایثار و خدمت بود وقتی که ایشان آمدند در بحث خدمت و خدمتگزار و کمک به

آیا از لحظات آغاز اسارت خاطره جالبی دارید؟
زمانی تعدادی از اسرا را به ما اضافه کردند یکی از افسران عراقی عکس امام را از جیب یکی از اسرا بیرون آورد و بعد نگاهی به او کرد و گفت به امام توهین کن، توهین هم یعنی اب دهان روی این عکس پرتاب کردن، این فرد یک بسیجی کم‌سن و سال بود که حدود ۱۵ الی ۱۶ سال به نظر می‌رسید و با وجود اینکه مقاومت در آن مرحله برابر با مرگ بود و اعدام این بسیجی حداقل واکنش عراقی‌ها بود ولی او مقاومت می‌کرد و چه افسر عراقی اصرار می‌کرد او توهین نکند. برای من جالب بود که یک بسیجی ۱۵ الی ۱۶ ساله در حالی که خودش را در چنگال مرگ می‌بیند در برابر توهینی که شاید برای یک لحظه در موقع اضطراب اشکال نداشته باشد مقاومت می‌کند و از توهین به رهبر خودداری کرد این حرکت او برای ما یک حرکت روحیه بخشی بود آن لحظاتی که انسان احساس می‌کند که در غم و اندوه مصیبت هر لحظه تحت فشار است و به سمت آینده‌ای مجهول و سیاهی پیش می‌رود این حرکت آن بسیجی الگوی نیروبخشی بود که امیدواری در دل ما زنده کرد و به برگت آن بسیجی این خاطره در ذهن من نقش بسته و فقط نمی‌دانم او زنده یا نه.

از ورود حاج آقا ابوتراپی به اردوگاه بگویند.
با ورود حاج آقا در اردوگاه اتفاقاتی رخ داد. یک گروه ورود ایشان را به فال نیک گرفتند و دیگر خانشان راحت بود یک گروه دیگر بودند که حاج آقا را قبول نداشتند و منتظر تحولات اردوگاه بودند. به هر حال نظرات مختلفی در مورد حاج آقا وجود داشت که مطرح

چه شد که اسیر شدید و چه احساسی داشتید؟
از ساعت ۲ نیمه شب تا ۱۲ ظهر فردا همه تلاش من و دوستانم در بیرون آمدن از حلقه محاصره بود. حتی زمانی که مقابله ما در پشت خاکریز به صورت چهره به چهره شده بود باز هم از مبارزه دست نکشیدیم زیرا هیچ کدام از ما این ادراکی اسارت را در خود نمی‌دید و هیچ جنبه اخلاقی و انسانی در بعضی‌ها نمی‌دیدیم و آنها به هیچ‌آیه و قانونی پایبند نبودند، با وجود این تصور کنید پشت خاکریز نشستهاید بالای سر شما بیایند و بگویند بلند شوید و اگر اقدام به تیراندازی کنید همه را قتل عام کنند. آیا چاره‌ای به جز اسارت باقی می‌ماند. من در آن لحظات باور نمی‌کردم که آنها عراقی هستند و ما راه گریزی نداریم. در آن لحظات اولین فکری که به ذهن یک اسیر می‌رسید چه چیزی بود؟

اولین چیزی که به ذهن من می‌رسید این بود که خودم را به دست سرنوشت بسپارم و دست به خودکشی نزنم، چون مطمئن بودم آنها ما را زنده نگه نمی‌دارند و شهید خواهیم شد. در آن لحظاتی که سرباز عراقی بالای سر من ایستاده بود و از چپ و راست گلوله به سمت ما می‌زد و تماس هم با نیروهای خودی نداشتیم، این برای من صددرصد محرز شده بود که آنها ما را زنده نگه نمی‌دارند ولی باز یک حالت گیجی به من دست داده بود و خاطرات زندگی‌ام تا آن بچگی تا آن لحظات مثل فیلمی در ذهن مرور می‌شد و تمام این خاطرات در همان لحظه‌ای که آنها بالای سر ما ایستاده بودند و ما نمی‌توانستیم کاری انجام دهیم و خود را دچار آینده‌ای نامعلوم می‌دیدم.

فرمانده آنها بعد از سخنرانی دستور داد راه بروید. در آن لحظات من اصلاً یادم نمی‌آید بلد سرسوزنی تکان خورده باشد. این مسئله که دستور می‌دادند راه بروید، نشینید، اسلحه‌ها را بر کنید و حالت تیربار می‌گرفتند، اما ما انتظار غیر از این را نداشتیم، زیرا فکر می‌کردیم در همان لحظه اول ما را می‌کشند و چند لحظه به سکوت می‌گذشت تا فرمانده دستور شلیک را بدهد اما می‌گفت نه نکشیدشان و آنجا بود که من فهمیدم این بازی‌ها برای تخریب روحیه و تضعیف ماست هر چند که در محورهای دیگر وقتی از تپ‌های دیگر اسیر می‌گرفتند خیلی‌ها را بلافاصله اعدام می‌کردند ولی اینجا یک استثنا پیش آمده بود ولی در روحیه ما تأثیری نداشت. دستهای ما را بستند و مرحله به مرحله ما را عقب بردند.

زمانی تعدادی از اسرا را به ما اضافه کردند یکی از افسران عراقی عکس امام را از جیب یکی از اسرا بیرون آورد و بعد نگاهی به او کرد و گفت به امام توهین کن، توهین هم یعنی اب دهان روی این عکس پرتاب کردن، این فرد یک بسیجی کم‌سن و سال بود که حدود ۱۵ الی ۱۶ سال به نظر می‌رسید و با وجود اینکه مقاومت در آن مرحله برابر با مرگ بود و اعدام این بسیجی حداقل واکنش عراقی‌ها بود ولی او مقاومت می‌کرد و چه افسر عراقی اصرار می‌کرد او توهین نکند. برای من جالب بود که یک بسیجی ۱۵ الی ۱۶ ساله در حالی که خودش را در چنگال مرگ می‌بیند در برابر توهینی که شاید برای یک لحظه در موقع اضطراب اشکال نداشته باشد مقاومت می‌کند و از توهین به رهبر خودداری کرد این حرکت او برای ما یک حرکت روحیه بخشی بود آن لحظاتی که انسان احساس می‌کند که در غم و اندوه مصیبت هر لحظه تحت فشار است و به سمت آینده‌ای مجهول و سیاهی پیش می‌رود این حرکت آن بسیجی الگوی نیروبخشی بود که امیدواری در دل ما زنده کرد و به برگت آن بسیجی این خاطره در ذهن من نقش بسته و فقط نمی‌دانم او زنده یا نه.